

شماره ۱۳

به سلم و به تور آمد این آگهی
که شد روشن آن تخت شاهنشاهی
دل هر دو بیدادگر پر نهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو به اندیشگان
شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بران رایشان شد درست
کزان روی شان چاره بایست جست
که سوی فریدون فرستند کسی
به پوزش کجا چاره این بود بس
بجستند از آن انجمن هردوان
یکی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد باهوش و با رای و شرم
بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز
بدیدند هول نشیب از فراز
ز گنج گهر تاج زر خواستند
همی پشت پیلان بیاراستند
به گردونه ها بر چه مشک و عبیر
چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردونکش و رنگ و بوی
ز خاور به ایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار
یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شان شد دل از خواسته
فرستاده آمد برآراسته
بدادند نزد فریدون پیام
نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد
همه فرهی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند
بدان کان دو بدخواه بیدادگر
پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل بر گناه
همی سوی پوزش نمایند راه
چه گفتند دانندگان خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار و دل پر ز درد
چو ما مانده ایم ای شه رادمرد
نوشته چنین بودمان از بوش
به رسم بوش اندر آمد روش
هژبر جهانسوز و نر ازدها
ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که فرمان ناپاک دیو
ببرد دل از ترس کیهان خدیو
به ما بر چنین خیره شد رای بد
که مغز دو فرزند شد جای بد
همی چشم داریم از آن تاجور

اگر چه بزرگست ما را گناه
 به بی‌دانشی برنهد پیشگاه
 و دیگر بهانه سپهر بلند
 که گاهی پناهست و گاهی گزند
 سوم دیو کاندلر میان چون نوند
 میان بسته دارد ز بهر گزند
 اگر پادشا را سر از کین ما
 شود پاک و روشن شود دین ما
 منوچهر را با سپاه گران
 فرستد به نزدیک خواشگران
 بدان تا چو بنده به پیشی به پای
 بباشیم جاوید و اینست رای
 مگر کان درختی کزین کین برست
 به آب دو دیده توانیم شست
 بپویم تا آب و رنجش دهیم
 چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
 فرستاده آمد دلی پر سخن
 سخن را نه سر بود پیدا نه بن
 ابابیل و با گنج و با خواسته
 به درگاه شاه آمد آراسته
 به شاه آفریدون رسید آگهی
 بفرمود تا تخت شاهنشاهی
 به دیبای چینی بیاراستند
 کلاه کیانی بپیراستند
 نشست از بر تخت پیروزه شاه
 چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
 ابا تاج و با طوق و با گوشوار
 چنان چون بود در خور شهریار
 خجسته منوچهر بر دست شاه
 نشسته نهاده به سر بر کلاه
 به زرین عمود و به زرین کمر
 زمین کرده خورشیدگون سر به سر
 دو رویه بزرگان کشیده رده
 سراپای یکسر به زر آژده
 به یک دست بر بسته شیر و پلنگ
 به دست دگر ژنده پیلان جنگ
 برون شد ز درگاه شاپور گرد
 فرستاده سلم را پیش برد
 فرستاده چون دید درگاه شاه
 پیاده دوان اندر آمد ز راه
 چو نزدیک شاه آفریدون رسید
 سر و تخت و تاج بلندش بدید
 ز بالا فرو برد سر پیش اوی
 همی بر زمین بر بمالید روی
 گرانمایه شاه جهان کدخدای
 به کرسی زرین ورا کرد جای
 فرستاده بر شاه کرد آفرین
 که ای نازش تاج و تخت و نگین
 زمین گلشن از پایه تخت تست
 زمان روشن از مایه بخت تست

همه بنده خاک پای توایم
 همه پاک زنده به رای توایم
 پیام دو خونی به گفتن گرفت
 همه راستیها نهفتن گرفت
 گشاده زبان مرد بسیار هوش
 بدو داده شاه جهاندار گوش
 ز کردار بد پوزش آراستن
 منوچهر را نزد خود خواستن
 میان بستن او را بسان رهی
 سپردن بدو تاج و تخت مهی
 خریدن ازو باز خون پدر
 بدینار و دیبا و تاج و کمر
 فرستاده گفت و سپهد شنید
 مر آن بند را پاسخ آمد کلید
 چو بشنید شاه جهان کدخدای
 پیام دو فرزند ناپاک رای
 یکایک بمرد گرانمایه گفت
 که خورشید را چون توانی نهفت
 نهان دل آن دو مرد پلیید
 ز خورشید روشن تر آمد پدید
 شنیدم همه هر چه گفتی سخن
 نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
 بگو آن دو بی شرم ناپاک را
 دو بیداد و بد مهر و ناباک را
 که گفتار خیره نیرزد به چیز
 ازین در سخن خود نرانیم نیز
 اگر بر منوچهرتان مهر خاست
 تن ایرج نامورتن کجاست
 که کام ده و دام بودش نهفت
 سرش را یکی تنگ تابوت جفت
 کنون چون ز ایرج بپرداختید
 به کین منوچهر بر ساختید
 نبینید رویش مگر با سپاه
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه
 ابا گرز و با کاویانی درفش
 زمین کرده از سم اسپان بنفش
 سپهدار چون قارون رزم زن
 چو شاپور و نستوه شمشیر زن
 به یک دست شیدوش جنگی به پای
 چو شیروی شیراژن رهنمای
 چو سام نریمان و سرو یمن
 به پیش سپاه اندرون رای زن
 درختی که از کین ایرج برست
 به خون برگ و بارش بخواهیم شست
 از آن تاکنون کین اوکس نخواست
 که پشت زمانه ندیدیم راست
 نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
 کجا جنگ را کردمی دست پیش
 کنون زان درختی که دشمن بکند
 برومند شاخی برآمد بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان
 به کین پدر تنگ بسته میان
 فرستاده آن هول گفتار دید
 نشست منوچهر سالار دید
 بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
 هم آنگه به زین اندر آورد پای
 همه بودندنیها به روشن روان
 بدید آن گرانمایه مرد جوان
 که با سلم و با تور گردان سپهر
 نه بس دیر چین اندر آرد بچهر
 بیامد به کردار باد دمان
 سری پر ز پاسخ دلی پرگمان
 ز دیدار چون خاور آمد پدید
 به هامون کشیده سراپرده دید
 بیامد به درگاه پرده سرای
 به پرده درون بود خاور خدای
 یکی خیمه پرنیان ساخته
 ستاره زده جای پرداخته
 دو شاه دو کشور نشسته به راز
 بگفتند کامد فرستاده باز
 بیامد هم آنگاه سالار بار
 فرستاده را برد زی شهریار
 نشستنگی نو بیاراستند
 ز شاه نو آیین خبر خواستند
 بجستند هر گونه ای آگهی
 ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
 ز شاه آفریدون و از لشکرش
 ز گردان جنگی و از کشورش
 و دیگر ز کردار گردان سپهر
 که دارد همی بر منوچهر مهر
 بزرگان کدامند و دستور کیست
 چه مایستان گنج و گنجور کیست
 فرستاده گفت آنکه روشن بهار
 بدید و ببینند در شهریار
 بهایست خرم در اردیبهشت
 همه خاک عنبر همه زر خشت
 سپهر برین کاخ و میدان اوست
 بهشت برین روی خندان اوست
 به بالای ایوان او راغ نیست
 به پهنای میدان او باغ نیست
 چو رفتم به نزدیک ایوان فراز
 سرش با ستاره همی گفت راز
 به یک دست پیل و به یک دست شیر
 جهان را به تخت اندر آورده زیر
 ابر پشت پیلانش بر تخت زر
 ز گوهر همه طوق شیران نر
 تبیره زنان پیش پیلان به پای
 ز هر سو خروشیدن کره نای
 تو گفתי که میدان بجوشد همی
 زمین به آسمان بر خورشد همی

یکی تحت پیروزه دیدم بلند
 نشسته برو شهریاری چو ماه
 ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه
 چو کافور موی و چو گلبرگ روی
 دل آزرده جوی و زبان چرب گوی
 جهان را ازو دل به بیم و امید
 تو گفתי مگر زنده شد جمشید
 منوچهر چون زاد سرو بلند
 به کردار طهمورث دیوبند
 نشسته بر شاه بر دست راست
 تو گویی زبان و دل پادشاست
 به پیش اندرون قارن رزم زن
 به دست چپش سرو شاه یمن
 چو شاه یمن سرو دستورشان
 چو پیروز گرشاسپ گنجورشان
 شمار در گنجها ناپدید
 کسی اندر جهان آن بزرگی ندید
 همه گرد ایوان دو رویه سپاه
 به زرین عمود و به زرین کلاه
 سپهدار چون قارن کاوگان
 به پیش سپاه اندرون آوگان
 مبارز چو شیروی درنده شیر
 چو شاپور یل زنده پیل دلیر
 چنو بست بر کوهه پیل کوس
 هوا گردد از گرد چون آبنوس
 گر آیند زی ما به جنگ آن گروه
 شود کوه هامون و هامون کوه
 همه دل پر از کین و پرچین بروی
 به جز جنگشان نیست چیز آرزوی
 بریشان همه برشمرد آنچه دید
 سخن نیز کز آفریدون شنید
 دو مرد جفا پیشه را دل ز درد
 بپیچید و شد رویشان لاژورد
 نشستند و جستند هرگونه رای
 سخن را نه سر بود پیدا نه پای
 به سلم بزرگ آنکهی تور گفت
 که آرام و شادی ببايد نهفت
 نباید که آن بچه نره شیر
 شود تیزدندان و گردد دلیر
 چنان نامور بی هنر چون بود
 کش آموزگار آفریدون بود
 نبیره چو شد رای زن بانیا
 ازان جایگه بردمد کیمیا
 ببايد بسیچید ما را بجنگ
 شتاب آوریدن به جای درنگ
 ز لشکر سواران برون تاختند
 ز چین و ز خاور سپه ساختند
 فتاد اندران بوم و بر گفت گوی
 جهانی بدیشان نهادند روی
 سپاهی که آن را کرانه نبود

بدان بد که اختر جوانه نبود
ز خاور دو لشکر به ایران کشید
بختان و خود اندرون ناپدید
ابا زنده پیلان و با خواسته
دو خونی به کینه دل آراسته